

برنامه شماره ۳۴۷ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۳۱۷۲، مولوی

ای که ازین تنگ قفس می‌بری
رخت به بالای فلک می‌بری
زندگی تازه ببین بعد ازین
چند ازین زندگی سرسری؟!
در هوس مشریت عمر رفت
ماه ببین و بره از مشتری
دلش شیشناک در انداختی
جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلش تن چار میخ
بافته‌اند از صفت ششتری
جامه این جسم، غلامانه بود
گیر کنون پیرهن مهتری
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
عکس نماید نظر کافری
جمله جانها که ازین تن شدند
حی و نهانند کنون چون پری
گشت سوار فرس غیب، جان
باز رهید از خر و از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت
بهر وجوه جو این لاغری
برده چو برخاست اگر این خرت
گردد زرین، تو درو ننگری
بر سر دریاست چو کشتی روان
روح، که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
فضل حقش داد پر جعفری
خانه تن گر شکند، هین منال
خواجه! یقین دان که به زندان دری
چونک ز زندان و چه آبی برون
یوسف مصری و شه و سروری
چون برهی از چه و از آب شور
ماهیی و معتکف کوثری
باقی این را تو بگو، زانک خلق
از تو کنند ای شه من، باوری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۰۶

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
که در آن دانه به جان پیچیده‌ای

ای به صورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
و ارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم
منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتم
زان سبب قل گفته دریا بود
هرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر
تش ممر می بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احوست
ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست
زانک بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جویم علم از ترک علم
از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم هست از ترک هست
از کجا جویم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخردن بود
آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین به چند و آن به چند

از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کاله می خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری
چونک در ملکش نباشد حبه ای
جز پی گنگل چه جوید جبه ای
در تجارت نیستش سرمایه ای
پس چه شخص زشت او چه سایه ای
مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او پی مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست
دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۷۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای که ازین تنگ قفس می‌بری **** رخت به بالای فلک می‌بری

پس مولانا خطاب به هر انسانی که از این قفس تنگ می‌پرد یا باید بپرد می‌گوید: «تو که از این قفس تنگ می‌بری منتقل می‌شوی به فضایی که بالای فلک است.» فلک رمز هر چیز در حال حرکت است. و هر چیزی که در حال حرکت است یا در حال اتفاق افتادن است بصورت فکر در ذهن ما ظاهر میشود.

پس بنابراین می‌رسیم به اینکه این قفس تنگ که مولانا به آن اشاره می‌کند و بیشینه انسانها در آن زندگی می‌کنند از فکر درست شده. تمثیل قفس تنگ به این علت است که قفس تنگ محدود است. ما را اگر بکنند تو قفس جسماً ما نمی‌توانیم تکان بخوریم. تمثیل جسمی می‌زنیم. تا بدانیم که جان ما یا روح ما در یک چارچوبی است که مثل قفس است.

پس امروز می‌خواهیم بدانیم که این قفس چی هست و برای چه ما باید از آن بپریم. وقتی بپریم به کجا می‌پریم؟ همانطور که می‌بینید در سطر پایین می‌گوید که یک زندگی تازه پیدا می‌کند.

زندگی تازه بین بعد از این **** چند از این زندگی سر سری

بعد از این که به بالای فلک پریدی، از این قفس تنگ بین چه زندگی جدیدی است و مثل زندگی قدیمت نیست.

حالا این چطور زندگی است که بعد از پریدن به بالای فلک آغاز می‌کنیم؟ و الان که در قفس هستیم داریم زندگی سرسری می‌کنیم. زندگی سرسری در لغت یعنی زندگی سطحی و بی‌تامل و بی‌توجه هست.

ولی حقیقتاً امروز ببینیم که این چطور زندگی هست. آیا اگر تمرکز کنیم و زیاد فکر کنیم این زندگی سرسری نمی‌شود؟

مولانا به مطلبی اشاره می‌کند که هدف ما هم از این برنامه همین است. قفس ذهن ماست. ما درون ذهن با هر چیزی که اتفاق می‌افتد بصورت فکر برخورد می‌کنیم. و بارها گفتیم که ما وقتی که بعنوان هوشیاری می‌آییم به این جهان هوشیاری فرم ندارد. ما بصورت هوشیاری بی‌فرم و بی‌زمان که خود زندگی است و اصل ماست می‌اییم به این جهان و وارد ذهن می‌شویم. در ذهن با پدیده‌ها و آن چیزهایی که اتفاق می‌افتد آشنا می‌شویم و با آنها هم هویت می‌شویم و بعد این هم هویت شدگی با فکر در واقع بصورت فکر برمی‌خیزد در ما. یعنی ما این لحظه که زندگی است می‌شویم یک فکر. در تمثیل دریا و موجش در واقع ما این لحظه دریا هستیم و یک موجی بر می‌خیزد روی این دریا که این موج فکر ماست. موج کف هم ایجاد می‌کند. ما موج روی دریا نیستیم بلکه خود دریا هستیم.

اگر یک دریای که ما باشیم دارد تصور کند که موج است در اینصورت این موج که میاد بلند می شود و بعد فرو می نشیند. فرو نشسته باید
بپرد به یک موج دیگر. پس الان یک موج است و لحظه بعد هم یک موج دیگر است و آن موج فرو نشست یک موج دیگر...

دریا تبدیل به موجهایش شده و ما هم همینطور شده ایم. ما در این لحظه زندگی بسیار عمیق هستیم و بی فرم هستیم و هوشیاری بی زمان
هستیم. ولی آمدیم رفتیم به ذهنمان. این لحظه بصورت فکر بر می خیزیم و فکر می کنیم که آن هستیم. آن فرو نشسته می پریم به یک فکر
دیگر. آن فرو می خواهد بنشیند ما می پریم به یک فکر دیگر و چون این فکر یک اتفاق را به ما نشان می دهد و دارد فرو می نشیند دائماً ما می
ترسیم.

دوباره این به این معنی هست که این لحظه ما اتفاق این لحظه را بجای این لحظه که زندگی است گرفتیم. ما این لحظه از جنس این لحظه
هستیم و بُعد بی زمان و بی مکان هستیم ولی زمان و مکان به خودمان می گیریم بصورت فکر بر می خیزیم.

در واقع ما می توانیم بگوییم که ما این لحظه اتفاق این لحظه را بجای خودمان گرفتیم. هر کدام از این مطالب را ما درست متوجه بشویم ما
متوجه می شویم که زندان و قفس چی هست.

اگر در این لحظه ما این فکر هستیم این فکر چی نشان می دهد؟ اتفاق بیرونی را نشان می دهد.

لحظه بعد هم یک فکر دیگر هستیم و لحظه بعد هم یک فکر دیگر هستیم. بنابراین از جنس فکر هستیم. چون از جنس فکر هستیم از
جنس اتفاق هستیم بنابراین می ترسیم.

وقتی که این می خواهد فرو بنشیند وقتی که این اتفاق می خواهد تمام بشود وقتی آن چیزی که ما به آن دل بستیم می خواهد برود ما می
ترسیم. وقتی آن چیزی که اتفاق می افتد به آن شکلی نیست که ما می خواستیم اتفاق بیافتد ما چون اتفاق هستیم ناقص می شویم و ناقص می
رویم به گذشته.

این اتفاق برای ما افتاده. یعنی این لحظه را که زندگی هست و از جنس ما هست و زنده هست رها کردیم و چسبیدیم به فکری که اتفاق را
نشان می دهد و این چون ناقص بوده ناقص شدیم. و الان تعداد زیادی فکر را که از گذشته هست را به هم چسبانده این و اسمش را گذاشتیم
داستان من و من. و با آن هم هویت شدیم.

حالا این داستان ناقص است و اشتباه ما در اینجا است که ما آن داستان نیستیم و آن تمام شده.

حالا که ما با این داستان و قصه زندگیمان زیر طنابی که اینها را بهم بسته بنام من و اسم من. شما اسمتان را گذاشتید و می گوید که این قصه
من ولی ناقص است و این اتفاقات افتاده که نباید می افتاد.

یا این اتفاقات باید می افتاد که نیفتاد. الان هم که اتفاق می افتد آنطوری اتفاق نمی افتد که من می خواهم بی افتد.

بنابراین یک دسته ای از فکرها را ما بستیم و می‌گوییم قصه زندگی من و الان هم چون از آن جنس هستیم بصورت فکر بر می‌خیزیم. درست مثل اینکه دریا فکر کند که الان که یک موجی بوجود آمد و یک اتفاقی بوجود آمد آن است. دریا هیچ وقت فکر نمی‌کند که کفپایش یا موجپایش است.

پس ما هم نباید تصور کنیم که اتفاقی که الان می‌افتد و بصورت فکر خودش را به ما ارائه می‌کند ما آن فکر هستیم.

حالا چی می‌شود؟ اگر اینطوری باشد این لحظه بعلت اینکه از گذشته هم ما ناقصی داریم ما داریم با عجله می‌رویم به کجا؟ به لحظه بعد.

چرا داریم می‌رویم به لحظه بعد؟ چرا داریم با این عجله می‌رویم به آینده؟ برای اینکه فکر می‌کنیم آینده کلید کامل شدن ما را دارد.

یک اطلاعات مفید این است که در بُعد زندگی شما کامل هستید و آن چیزی که اتفاق افتاده و شما فکر کردید که شما اتفاق افتادید و آنطوری که می‌خواستید اتفاق بی‌افتد نیفتاده در نتیجه شما ناقص شدید. آن شما نبودید و این اشتباه بوده. اگر شما این را درست متوجه بشوید این سیستم فرو می‌ریزد.

بنابراین این موج فکری که ما هستیم اجازه می‌دهیم که آن فرو بنشینند. این شبیه مردن است. این لحظه شما می‌بینید که بی‌اختیار یک فکری بر می‌خیزد حتی گاهی اوقات این فکر یک دردی را هم در شما بیدار می‌کند. لحظه دیگر یک فکر دیگر و شما اختیاری در آن ندارید.

می‌دانید چرا اختیار ندارید؟ برای اینکه شما تصور می‌کنید که اگر شما این لحظه با سرعت بپرید به یک فکر دیگر نجات شما دست فکر بعدی. آینده هم یک فکر است. شما همیشه در این لحظه هستید و این لحظه را می‌توانید تجربه کنید. هیچ وقت نمی‌توانید آینده را تجربه کنید. آینده برای شما یک فکر است. ولی این فکر بنظر ذهن بنظر آن دسته نقص که ما فکر می‌کنیم آن هستیم کلید رستگاری را دارد به غلط! نه ندارد.

برای همین ما عجله داری که برویم به آینده. و برای همین است که دلمان می‌خواهیم زمان بخریم.

اگر من به شما بگویم که این فکری که الان در شما بر می‌خیزد اگر فرو بنشیند شما از جنس زندگی می‌شوید. شما حاضر نیستید که آن فکر را از دست بدهید. ولی توجه کنید که اگر شما بعنوان یک فکر بر می‌خیزید این فکر دریا را می‌پوشاند و زندگی را می‌پوشاند. چرا؟

برای اینکه این فکر دارد به آینده نگاه می‌کند. لحظه بعد که میاد دوباره شما یک فکر هستید. اگر آینده کلید رستگاری و موفقیت و بثمر رسیدگی شما را دارد که ندارد وقتی میاد باز بصورت فکر میاد. همیشه کلید زنده شدن شما در این لحظه است. اگر شما این لحظه یک فکر باشید که پوشانید چون این فکر دارد به آینده نگاه می‌کند اگر نگاه نکند که فرو می‌نشیند و میمیرد که حاضر نیست این کار را بکند چون اگر بمیرد ما فکر می‌کنیم ما داریم میمیریم. اگر بپرید به فکر بعدی که فکر بعدی این لحظه را می‌پوشاند. اگر دوباره فکر بعدی این لحظه را بپوشاند شما دوباره به آینده نگاه می‌کنید و می‌پرید به آینده.

پس شما تا آخر عمرتان از این فکر به فکر بعدی می پرید. چطوری پس می خواهید به گنج حضور برسید؟

نمی رسید. به همین سادگی.

شما الان فهمیدید که چطوری قفس را درست می کنید. قفس این سیم هایش از فکر هستند. قفسی وجود ندارد!

ما فکر می کنیم. می رویم توی فکر و این فکر تمام نشده توی فکر دیگر. فکر های ریز و درشت ما را جذب می کنند. گاهی اوقات چند تا فکر در ذهن ما بهم وصل هستند و ذهن ما یک در واقع فضای شرطی شده است که چیزها بهم وصل هستند. گاهی اوقات ما فکر می کنیم و اصلاً نمی دانیم که داریم فکر می کنیم. فکر می کنیم و درد ایجاد می شود در ما. شرطی شدیم. و ایجاد این درد در ما اتوماتیک شده.

حالا امروز مولانا می گوید که توجه کن به این موضوع. شما که به این برنامه گوش می کنی. از این قفس تنگ، از این ذهن می خواهی ببری. اولاً که باید ببری. چرا باید ببری؟ برای اینکه این تو زندگی نیست. برای اینکه مقصود ما از آمدن به این جهان که بصورت هوشیاری بی فرم و بی زمان آمدیم و زمانیکه از مادر متولد شدیم و به این جهان آمدیم آن موقع هوشیار نبودیم. میاییم با چیزهای این جهانی هم هویت می شویم این یک جریان نیست که ما خودمان را می شناسیم. فردیت خودمان را و جدایی را تجربه می کنیم. بعد این خانه این سیستم این هم هویت شدگی خرد می شود همان بصورت فرو نشستن این باشنده فکر کننده ما تبدیل می شویم و یا از توی آن متولد می شویم و یا تبدیل می شویم به دریا تبدیل می شویم به زندگی. منتها این دفعه هوشیارانه.

آن موقع که آمدیم به این جهان هوشیار نبودیم. این دفعه قدم بگذاریم که بیدار می شویم و از این فکرها جدا می شویم اصل ما هوشیارانه یعنی الان روی خودش هوشیار است و ما الان فکرمان را می بینیم.

الان اینها را که من به شما می گویم شما یک لحظه فکرتان و قفس را که می بینید یعنی بیرون از قفس هستید وگرنه قفس را نمی توانستید ببینید. هر کسی قفس خودش را یک لحظه ببیند یعنی بیرون از قفس است.

اولین شرط این است که ما بفهمیم قفس داریم و توی قفس هستیم. انکار نکنیم. قسمتی از این قفس تنگی و دردش هست. اگر ما برای خودمان جا نداریم. شما می بینید که ما جا نداریم چطوری جا نداریم؟ ما اجازه نمی دهیم به خودمان که اشتباه کنیم. اجازه نمی دهیم که کارها را آزادانه تصمیم بگیریم. ما اینقدر باید و نباید داریم. هر لحظه می رویم توی یک چارچوب و اگر جوری دیگر باشیم خودمان را تنبیه می کنیم.

ما اجازه نداریم اشتباه کنیم و پیمان را یک ذره چپ بذاریم. چرا؟ برای اینکه این قفس پر از الگوهای فکری تنگ است. حالا ما به خودمان که اجازه نمی دهیم راحت باشیم آیا به دیگران اجازه می دهیم؟ نه به دیگران هم اجازه نمی دهیم. برای اینکه توی قفس تنگ هستیم. دیگران هم باید مطابق این الگوهای تنگ ما باشند اگر نباشند نمی شود. ما ناراحت و عصبانی می شویم. ما اجازه نمی دهیم که آنها زندگی کنند. ما به خودمان روا نداریم زندگی کنیم به دیگران چطوری روا داشته باشیم؟! ما نمی گذاریم که خودمان زندگی کنیم.

شما اگر خواستید ببیند که آیا شما زندگی می کنید یا نه. ببینید که آیا شما روا می دارید و می گذارید که دیگران زندگی کنند یا لحظه به لحظه در زندگی آنها بعلت این تنگی قفس که آنها نمی گنجند در قالبهای شما درد بوجود می آورید. که چرا اینکار را کردی؟ یا چرا این کار را اینطوری نکردی؟ من خوشم نیامد! از این قیافه خوشم نیامد. از این لباس پوشیدن خوشم نیامد. از این طرز فکر خوشم نیامد. اینطوری کار کردن خوشم نیامد. اینطوری راه رفتن خوشم نیامد. از اینطوری نشستن خوشم نیامد. از این جور باورها خوشم نیامد.

پس اولین شرط این است که قفسمان را ببینیم. دیدن قفس خیلی مهم است و اگر انکار کنیم که قفس نداریم و ادعا کنیم که نه آقا من آدم خیلی آزاده ای هستم. قفس چیه؟

در اینصورت در قفس میمانیم!!

بخش دوم:

دومیش این است که باید از قفس بیرون بیایی و نمی شود که توی قفس باشی. بعضی ها می گویند خب قفس را کمی بزرگتر می کنیم! نه نمی شود که قفس را بزرگتر کرد. اصلاً این با مقصود زندگی جور در نیامد.

مقصود زندگی بصورت خلاصه این است که ما بصورت هوشیاری میاییم به این جهان با چیزهای این جهانی آشنا می شویم و هم هویت می شویم و این هم هویت شدگی درد بوجود می آورد و در اثر درد اینها را ما رها می کنیم و اصلمان را خودمان را از اینها می کشیم بیرون. و در واقع از اینها دوباره زاده می شویم و این دفعه هوشیارانه روی خودمان قائم می شویم.

نمی شود شما فقط بیست درصد از قفس بیایید بیرون. باید صد در صد بیایید بیرون. منتها چون ما زندگی در قفس را برای خودمان یک راه و رسم زندگی تعیین کردیم فکر می کنیم که نه لازم نیست که از قفس بیاییم بیرون. چرا باید بیاییم بیرون؟!

بعضی ها دائماً در استرس و خشم هستند اصلاً نمی دانند که در استرس و خشم و ناراحتی هستند. تازه این استرس و خشم و ناراحتی برای این است که اینها بفهمند که در قفس هستند. اصلاً این برنامه برای این نیست که ما استرسمان را کم کنیم و ناراحتی و خشم مان را کم کنیم این برنامه برای این است که از قفس بیاییم بیرون. باید بیاییم بیرون. جزو مقصود زندگیست. تا وقتی که در قفس هستیم باید درد بکشیم و درد هم راه و رسم زندگی نیست. درد مال خدا نیست درد مال این قفس است و ما نیامدیم که درد بکشیم. خشم که خدایی نیست خشم مال من ذهنی است. تمام هیجانها منفی مثل کینه خشم غصه استرس ترس مال من ذهنی هستند.

ترس خدایی نیست. ترس مال قفس است. چرا می ترسیم؟ برای اینکه با چیز هم هویت شدیم یک موجی آمد. دیده اید که در اقیانوس که موج میاد موج ممکن است یک دقیقه طول بکشد. یک چیزی میاد در زندگی شما و این موجش سه سال طول می کشد. خب این موج باید فرو

بنشینند. مثلاً یک مقامی داشتید یا یک چیزی بدست آوردید وقتی این از دست می رود یا با کسی آشنا شدید .. این که همیشه نمی ماند این یک موج است که میاد و بعد هم می خوابد.

آن کسی که نمی میرد و باشنده است و زندگی جاوید دارد شما هستید و اصل شماست. که می خواهیم به او زنده بشویم.

موج و اتفاقات در کجاست؟ در فلک . **رخت به بالای فلک می بری** در فلک چیزهای چرخان هست. چیزهای در حال حرکت هست و اتفاقات هست. اگر از این تنگ قفس بپری که اتفاقات هستند می روی و رای اتفاقات..

تنگ قفس برای ما یک دسته ای از فکرها را درست کرده. که آن فکرها وضعیت های گذشته ماست. به ما دارد اینطوری نشان داده می شود که کلید به ثمر رسیدگی ما در لحظات آینده است و ما که الان فکر هستیم می خواهیم برویم به لحظه آینده که آن هم باز یک فکر هستیم. این کار را نکنید!

حالا این را متوجه خواهیم شد که خب این که من برسم به آنجا، آن هم باز یک فکر خواهد بود دیگر!

فکر که زندگی نمی شود. تا زمانیکه توی این اتفاقات و چرخشها و این حرکتها هستیم. حرکت چیزها و اتفاقات بصورت حرکت فکر در ذهن ما ظاهر می شود. حرکت فکر حرکت هویت شما و حرکت شما نیست. حرکت فکر است. این را ما باید حداقل بفهمیم. فهمیدن و دیدن آن ما را آگاه می کند که حرکت فکر حرکت هویت ما و حرکت ما نیست. حرکت اتفاقات هست و ما از جنس اتفاقات نیستیم. بلافاصله می بینیم که این فکرها تو قفس هستند و ما بیرون از قفس هستیم. یواش یواش قفس به عنوان یک واحد یا فضایی که به ما هویت می دهد از بین میرود. ما دیگر نمی خواهیم که از حرکت فکر و حرکت هیجانانگیز هویت بگیریم.

الان یک درد آمده که ما می خواهیم عصبانی بشویم و پرخاش کنیم به یکی. خب در واقع ما از اینکار هویت می خواهیم. اگر ما درست بفهمیم که این به ما هویت نمی دهد خشمگین نمی شویم و در اینصورت می بینیم. دیدن و شناختن کار در توی قفس به ما امکان آزادی از قفس را فراهم می آورد.

پس اینطوری مولانا می گوید که ای کسی که حضری از این قفس بپری . ای کسی که می دانی از این قفس باید بپری. ای کسی که می دانی قفس داری و باید از آن بپری . ای کسی که الان می پری .. خب برای اینکه همه آدمها که نمی خواهند این کار را بکنند. خیلی ها می گویند ما قفس نداریم و اصلاً قفس چیه؟ ولی توی قفس هستند.

رخت به بالای فلک بردن یعنی رفتن به یک فضای دیگری که بالا و و رای حرکت فکر است که اتفاقات را به ما نشان می دهد. درسته؟

و این شناخت را به ما می دهد که الان اگر با بصورت یک فکر یا هیجانی بلند می شویم اگر این فرو بنشیند ما نمی میریم و باید این فرو بنشیند. یک راهش این است که شما این موضوع را بشناسید و این لحظه هر فکری می کنید خودتان را از آن بکشید بیرون و به آن نگاه کنید و بگذارید که این فکر فرو بنشیند و این حقیقت را بشناسید که شما نمی میرید.

برای اینکه شما نمی میرید. و در پایین هم می گوید که مرگ حیاتست و حیاتست مرگ

برای اینکه ما فکر می کنیم اگر ما بصورت فکر بلند بشویم برای اینکه فکر که بلند می شود به ما هویت می دهد، این زندگی هست و زندگی کردن است. ولی دارد می گوید که اینطور زندگی مرگ است. اما مرگ این فکر مرگ این هویت کشتی از اتفاقات زندگی است.

مرگ حیاتست و حیاتست مرگ. همین را یاد بگیریم کافیه.

اگر هر لحظه بعنوان فکر بلند بشویم که الان اگر نگاه کنیم داریم می شویم. و این بصورت معتادگونه و وسواس آمیز در ما در آمده و یک (Addictive Compulsive) هست. پریدن از یک فکر به فکر دیگر معتادگونه هست. ما معتاد به فکر کردن هستیم و ما معتاد به غمگین شدن هستیم.

معتاد به ناخوشبختی و ناخوشی هستیم. چرا باید معتاد باشیم؟ ما متوجه می شویم که این فقط یک فکر است. فکری که می خواهد به جنس خودش بپرد. فکر فقط فکر را می شناسد و شما این موضوع را بدانید. فکر که الان غم ما بصورت فکر است این هم یک فکر دیگری را می شناسد و می خواهد بپرد به یک فکری دیگر. خب اگر الان این فرو بنشیند دیگر نمی تواند بپرد. ولی در موقع فرو نشستن این فکر شما فکر می کنید که دارید می میرید. نه نمی میرید بلکه دارید زنده می شوید! مرگ حیاتست و حیاتست مرگ

آن چیزی که تو فکر می کنی که اگر بلند بشوی و خشمگین بشوی و داد بزنی و بصورت من بلند بشوی این واقعاً زندگی هست اشتباه می کنی آن مرگ است. عکس نماید نظر کافری (البته این در سطهای پایین هست) نظر کافری عکس است و عکس نشان می دهد. ما الان یک فکر هستیم می پریم به یک فکر دیگر و می گوید این نظر کافری است. برای اینکه ما فکر می کنیم که اینطوری باید باشد.

خب حالا اگر الان یک فکر هستیم و لحظه بعد هم یک فکر هستیم و لحظه بعد هم یک فکر دیگر ... پس کی زندگی هستیم؟؟

هیچ موقعه!

می دانید کی زندگی می شویم؟ لحظه که داریم می میریم دقیقاً در لحظه مردن این فکر متلاشی می شود. و بعد می گوئیم ای داد بیداد الان این اصل ما که بیرون آمد همیشه آنجا بوده.

ما که با فکر می‌خواستیم برویم به آینده برای اینکه به چیزی در آینده برسیم. برای اینکه این فکر می‌رود الان به یک فکر دیگر در آینده تا یک وضعیتی را برای ما معرفی کند. خوب آن وضعیت که زندگی ندارد. ما الان هم از وضعیتهای و اتفاقات داریم هویت می‌کشیم. و حالا از این غفلت و از این اشتباه داریم بیدار می‌شویم. در اثر شناسایی.

حالا فهمیدیم که ما باید از فضای اتفاقات که فضای ذهن است بپریم بالاتر. یعنی بیاییم بیرون که فضای ذهن است و اتفاقات زیر سطح زندگی است.

بعبارت دیگر زندگی عمیق و وسیع است مثل اقیانوس است و این فکر بصورت موجک یا موج است. ما موجمان نیستیم. این موج بوسیله باد و اتفاقات جوی مرتباً بلند می‌شود و فرو می‌نشیند و لی ما دریا هستیم. این را می‌شناسیم.

حالا وقتی که شما آرامش دارید دریا هستید. وقتی یک فکری می‌آید و دریا را می‌خواهد از جا بکند شما اجازه می‌دهید فقط با نگاه به فکر و نگاه به درد. برای اینکه هم هویت شدگی با اتفاقات درد ایجاد می‌کند.

یک کسی الان یک کاری می‌کند بنظر ذهن شما و من شما نامعقول و بی‌ادبانه است و شما می‌رنجید. خوب شما این رنجش و این اتفاق را که الان شما نمی‌بخشید و می‌رود به گذشته و در شما بصورت انرژی درد ذخیره می‌شود اینکه از بین نمی‌رود و می‌چسبد به دردهای قبلی تان. با شناخت اینکه این سیستم کار که من الان دارم درد ایجاد می‌کنم و می‌فرستم به گذشته و ذخیره می‌کنم. این اشتباه است. و دیگر این کار را نمی‌کنید و تبدیل می‌شود به آن دوباره دسته فکری که بثمر نرسیده و این سبب خواهد شد که شما با عجله بیشتری بروید به آینده. چرا؟ برای اینکه ما یک دسته فکر هستیم و قصه ما بصورت فکر است و ناقص است. ناقص بودن سبب شده که ما مقدار زیادی انتظارات داشته باشیم.

چرا ما اینقدر انتظارات داریم؟ انتظار از بچه مان انتظار از همسرمان. این انتظارات (که در پایین هم می‌گوید) مثل شپش می‌مانند. ما دلچ شپشناک پوشیدیم. اینها درد تولید می‌کنند.

اصلاً چرا انتظار داریم؟ برای اینکه ناقص هستیم. با شناخت اینکه ما ناقص نیستیم. برای اینکه زندگی در این لحظه کامل است و تام و تمام است. آن چیزی که ناقص است اتفاق است. اتفاق همیشه ناقص است و نمی‌شود اتفاق ناقص نباشد. هیچ ما نمی‌دانیم که کدام اتفاق کامل است. شما فکر می‌کنید که اگر به آینده بروید و آنجا یک اتفاق بی‌افتد آنطوری که شما بخواهید اتفاق بی‌افتد آن کامل است؟ آن شما را کامل می‌کند؟ نه نمی‌کند. اصلاً آنجا زندگی نیست.

در واقع اشتباه ما این است که ما فکر می‌کنیم زندگی در آینده است. خیلی از انسانها در این اصلاً شکی ندارند که آینده مهمتر از این لحظه است. شما از خودتان بپرسید؟ هیچ شک و شبهه ای ندارند که آینده مهمتر از این لحظه است و این اشتباه است. برای اینکه این لحظه زندگی است که چون ما بصورت اتفاق بصورت فکر برخاستیم و داریم می‌رویم به آینده تا نقصمان را برطرف کنیم که در واقع اگر اتفاق نبودیم

ناقص هم نبودیم و به آینده هم باعجله نمی رفتیم. در این لحظه آرام بودیم زندگیگمان را می کردیم. اتفاقاً چون از جنس زندگی بودیم برکت زندگی به آن اتفاقات جریان پیدا می کرد آن اتفاقات آنطوری که بد اتفاق می افتند دیگر نمی افتادند.

حالا مولانا می گوید

زندگی تازه بین بعد ازین **** چند ازین زندگی سرسری؟

بعد از این که ما از فضای اتفاقات رفتیم بالا و اتفاقات می افتند و ما زنده شدیم به زندگی و از جنس اتفاق نیستیم. حالا یک زندگی جدیدی شروع می شود. زندگی که ما آرامش داریم و از جنس شادی هستیم. این شادی ما و عشق ما و زیبایی ما ارتعاش پیدا می کند به فکرهایمان و در فکرهایمان من نیست. چون این بُعد زندگی در ما زنده هست این موجدکها تمام اقیانوس را بخودشان نمی کشد و ما را از ریشه در نمی آورد. اگر کسی حرفی بزند ما از ریشه در نمی آییم. واکنش نشان نمی دهیم. و چون پر از شادی هستیم و شادی را از ریشه خودمان می گیریم از چیزهای بیرونی یعنی اتفاقات و از فکرها هویت نمی خواهیم. این زندگی جدید است دیگر.

چون از اتفاقات و از آدمها هویت نمی خواهیم روابط ما با آنها ساده می شود و پیچیده نمی شود و پر از انتظار و توقع نمی شود. چون بی نهایت هستیم هر کسی بیاد در حضور ما راحت می نشیند و راحت کار می کند. راحت عمل می کند و راحت فکر می کند و هر جور که می خواهد عمل می کند. ما بی نهایت شده و همه چیز در ما جا می شود. این زندگی جدیدی است.

تازه چون ما تازه وصل به زندگی هستیم و شادی و آرامش از ما فوران می کند می ریزد به اطراف و به کسانی که در حضور ما هستند و آنها را پر بار می کند و به آنها کمک می کند و آنها ما را دوست دارند. و این زندگی تازه است.

قبلاً جا نبود. قبلاً به خودم اجازه نمی دادم زندگی کنم. هر کسی که می آمد من یک قضاوتی می کردم و نمی گذاشتم که او راحت بنشیند که چرا اینطور هستی و یا چرا اینطوری فکر می کنی؟؟ چرا؟ چرا؟ ..

برای اینکه پُر از قضاوت بودیم و فکر می کردیم اگر این قالبهایی که داریم اگر در جهان اجرا بشود جهان آبادان می شود. ولی الان در زندگی جدید می بینیم که این انرژی عشق و انرژی آرامش ما به جهان جریان پیدا کند جهان آبادان می شود. اینها را عملاً متوجه می شویم. دیگر زندگی سرسری نمی کنیم. زندگی سرسری همین است که ما با همان سر هویت شده با جهان برخورد کنیم و با آدمهای دیگر هم همینطور.

نسنجیدگی همین است دیگر! نسنجیدگی یعنی اینکه شما این لحظه از جنس زندگی و آرامش نباشید از جنس فضا داری نباشید از جنس عشق نباشید از جنس یک قالب فکری باشید. بصورت یک فکر بلند شدید که این یک الگو هست و همه را می خواهیم توی آن جا بدهیم. این سرسری است. آدمها را بی روح می بینیم. برای اینکه از جنس فکر هستیم و فکر جان ندارد. بنابراین خودش را بصورت یک تن می بینید و

بصورت یک مجسمه می بینید و خودش را یک تصویر ذهنی می بیند آدمهای دیگر را هم یک تصویر ذهنی بی روح می بینید. اینکه این قالب فکری که الان می بینید چه می طلبد همیشه این است که بزرگتر بشود. این سرسری زندگی کردن است و دارد می گوید چقدر سرسری زندگی می کنی اصلاً تو زندگی نمی کنی.

زندگی سرسری حقیقتاً این نیست که تو با فکر هم هویت شده فکر کن و سنجیده قدم بردار و تامل کن!

نه! شما اگر به بعد زنده این لحظه زنده هستید سرسری زندگی نمی کنید. اگر هر لحظه بصورت فکر بلند می شوید این سرسری زندگی کردن است و لو اینکه آن فکر خیلی هم دقیق باشد و مواز لای درزش نرود. ولی شما با آن هم هویت هستید. در شما زندگی زنده این لحظه نیست و آرامش نیست. فکری که دائماً به آینده نگاه می کند و بثمر رسیدگی را در آینده می بیند این دیگر تامل ندارد. تامل از زندگی میاد و از فضا داری میاد و خرد از آنجا میاد و سرسری زندگی کردن یعنی بیخردانه زندگی کردن. خرد نوشته شده نیست. خرد این لحظه از ما زاییده می شود و به جهان میریزد. خرد مربوط به نیاز این لحظه است وقتی که شما زنده به زندگی هستید. خرد چیز جامد نمی تواند باشد. پس مولانا مطرح کرد که چی می خواهد بگوید.

در هوس مشترییت عمر رفت **** ماه ببین و بره از مشتری

ما در هوس پیدا کردن مشتری برای اینکه خودمان را بفروشیم. خود بصورت فکر بلند می شود و از جنس فکر است از جنس اتفاق است. می خواهیم بگوییم که مردم بیایید!

حالا چرا ما به مردم احتیاج داریم؟ برای اینکه ریشه در خودمان نداریم. ما چطوری تایید کنیم که ما آدم حسابی هستیم و ما زنده هستیم؟ خب مردم باید بگویند که شما آدم حسابی هستید. شما واقعاً عاقل هستید. شما باسواد و پولدار هستید و شما واقعاً موفق شده اید و آفرین به شما...

ما دنبال چنین مشتریهایی می گردیم. ولی حواسمان هست که اگر دنبال چنین مشتریهایی می گردیم پس ما جدا از زندگی و خدا می گردیم. اگر ما وصل بودیم که دنبال مشتری نمی گشتیم و اگر دنبال مشتری هستیم پس این هم یک اطلاعات که مشتری به شما زندگی نخواهد داد. تمام کسانی که به جایی رسیدند از نظر پول و مقام ... مردم به آنها مرتباً می گویند که بابا شما موفق هستید ببینید که اینقدر پول دارید و اینقدر خوشبخت هستید!! ولی آنها این را حس نمی کنند. اتفاقاً آنها غمیگن ترین آدمها هستند. مردم فکر می کنند اینها خوشبخت هستند ولی آنها ممکن است که در فکر خودکشی باشند. و فکر خودکشی به سرشان بزند.

شما فکر نکنید که کسی که پول زیادی دارد و در خانه بزرگی زندگی می کند این آدم خوشبختی است. نه!

مگر به این بعد زندگی زنده شده باشد. یک موقع هست که آدم پول و مقام و هر چیز دیگری که مربوط به این دنیا هست را بدست می آورد یک دفعه متوجه می شود که خوشبخت نشد و شاد نشد و آرامش نیامد. خب بر می گردد و می گوید در اینها نبوده . پس در کجاست؟ ممکن است که آدم خردمندی باشد که برمی گردد و بگوید که من دیگر هویتم را از اینها که جمع کردم نمی خواهم بگیرم. و حالا هم اینها جمع شده دیگر چکار کنم!

ولی بعد از آن اصلش را پیدا کند و آن فضا را باز کند. حالا همین ماه است که در این سطر می گوید ماه بین و بره از مشتری ماه در واقع این فضای یکتایی است. بیرون و بالای قفس است و بالای فلک است. بالای هر چیز اتفاق افتاده است.

در واقعه سمبولیک دارد می گوید که تو ماه را بین که از آن مشتری که تاریخ است خودت را رها کن. مشتری هم ستاره است. ماه را بین و خودت را از مشتری رها کن.

الان می گوید شما ماه را بین که زندگی زنده هست و آن مشتری که دنبالش می گشتی تا خودت را بفروشی و از آن می خواستی تایید بگیری را رها کن.

حالا شما ببینید که چقدر آدم آزاد می شود که بطور کلی از مردم چیزی نخواهد. شما امتحان کنید. می بینید که راحت شدید دیگر. هیچ چیز از هیچ کس نمی خواهم . حالا امتحان کن بین اگر راحت نشدی . هیچ چیز نمی خواهم به کسی بفروشم . این هم یک مُتد است و مولانا هم این را بیخود که نمی گوید.

زندگیت تلف شد در راه پیدا کردن مشتری . بگو دیگر خودم را به کسی نمی خواهم بفروشم. (منظور خودم را) اگر کارتان فروشنده است و سوپرمارکت دارید منظورم آن نیست! البته مشخص است که چی داریم می گوئیم.

بخش سوم:

دلخ شپشناک در انداختی ** جان برهنه شده خود خوشتری**

دلخ آن بالاپوشی است که در قدیم می پوشیدند. لباسی که آدم می پوشد. این دلخ همان لباس فکری است که ما پوشیدیم. چرا دلخ است؟ چرا لباس است؟

ما جان لخت باید باشیم. ما باید از این باورهایی که با آنها هم هویت شدیم و مثل جانمان اینها را دوست داریم این مثل لباسی است که شما پوشیده اید. حالا این لباس که با آن هم هویت شدیم این الگوهای ذهنی و این الگوهای درد مثل شپش هستند. تاریک کردند و در این تاریکی شپشها رشد می کنند و به ما درد می دهند.

می گوید این را تو انداختی. آیا شما حاضر هستید این دل را این و لباس پر از شپش را بنوازید؟ این پر از الگوهای درد و الگوهای فکری است که ما با هر دو هم هویت شدیم. شما می توانید این را متوجه بشوید که شما با دردهایتان هم هویت و با باورهایتان هم هویت شده اید و اینها شپش هستند و شما را اذیت می کنند.

مولانا دارد می گوید که با این را انداختن و آیا با جان برهنه و لخت ما خوشتر هستیم؟ اصلاً قرار ما بر این است. بعنوان هوشیاری حضور آمدیم به این جهان و آگاه نبودیم که از جنس زندگی هستیم و رفیتم دلق پوشیدیم و الان دلق را در میاوریم چون شپشناک است و می اندازیم دور.

چی میگیریم؟ اولاً که این خوشتر است. شما روی این فکر کنید. ما دلق نباید ببوشیم. جان زنده که در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی هست این حالت ما است. این لحظه زندگی است و در این لحظه ما در زندگی ریشه پی نهایت داریم و مثل اقیانوس هستیم با عمق پی نهایت و در نتیجه وسعت ما آنقدر زیاد است که در ما همه چیز جا می شود. تمام اتفاقات در ما جا می شود و اگر صد در صد این دلق را انداختیم .. البته این دلق هم این سمبولیسم ها و این تمثیل ها خیلی به ما کمک می کند. این فضای شرطی شده را باید تمامش مثل دلق پی اندازی و نمی شود که فقط قسمتی از دلق را بکنی و بی اندازی و یک قسمتی از آن بماند. اگر یک قسمت عمده ای از آن را انداختی بقیه آن را هم می اندازی. برای اینکه بمحض اینکه قسمت عمده ای از آن را انداختی آنقدر هوشیاری حضور در شما بوجود میاد که این را بعداً به خر تشبیه می کند و می گوید تو اگر بیدار شدی این خر تو حتی از جنس طلا هم باشد تو به او نگاه نمی کنی. **پرده چو برخاست اگر این خرت گردد ******

زرین تو درو ننگری وقتی پرده می افتد و شما متوجه می شوید که از جنس زندگی هستید این من ذهنی دوباره خودش را بیاید معرفی کند اگر از طلا هم باشد تو به او دیگر نگاه نمی کنی. می فهمی که آن یک چیز موقتی بود. یک خانه ای بود که شما افتادید توی آن و بعد از آن آمدید بیرون. آن فکرها و باورهایی که مردم مثل جانیشان دوست دارند و چه باورهای مذهبی و یا سیاسی و یا اجتماعی ... با هر باوری که هم هویت شدند و هر لحظه به عنوان آن بلند می شوند این کفر است و این زندگی را می پوشاند. اگر آنها از طلا هم باشد می گوید تو دیگر به آنها نگاه نمی کنی.

حالا این دلق را می دهی در عوض چه می گیری؟ **در عوض دلق تن چار میخ **** بافته اند از صفت ششتری** ششتری یعنی دیبا و حریر شوشتر معروف بوده. صفت یعنی صفتهای خدایی. وقتی این دلق که تو را به چارمیخ کشیده که چارمیخ علامت شکنجه هم هست. این

سیستم باوری ما ما را چارمیخ کرده به تخته و بقول حافظ که می گوید: « چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس *** چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم»

اگر شما تخته بند تن هستید و اگر شما را میخ کردند روی این تخته باورها در نتیجه در فضای عالم قدس نمی توانید پر باز کنید. ولی این دلچ را اگر بدهید (یعنی فکر نکنید که می میرید) در اینصورت در عوض یک پیراهنی می گیرید که این پیراهن حریر و نرم است.. مثل حریر شوشتری منتها از صفت‌های خدایی بافته شده و اصلاً مقصود ما هم از آمدن به این جهان همین است و در سمبولیسم مسیحیت هم ما می بینیم که این صلیب در واقع ابزار شکنجه است که مسیح روی آن میخ شده. مسیح روی صلیب میخ شده معنیش این است که ما روی ذهن میخ شدیم. روی تخته باورها میخ شدیم و این عامل شکنجه است.

و چرا در مسیحیت صلیب مقدس می شود؟ وقتی که شما این را می شناسید یکدفعه شما از این آزاد می شوید. ولی می بینید که این مسیح در واقع این چارچوبی که باید روی آن میخکوب بشود، عامل شکنجه اش را، با خودش حمل می کند. ما هم عامل شکنجه مان را که ذهنمان است را با خودمان حمل می کنیم و بالاخره ما را میخکوب می کنند روی آن.

همین را دارد می گوید فرقی نمی کند چه این سمبولیم و چه حافظ ... همه یک چیز را می گویند. ذهن ما عامل شکنجه است. معالماً ما کار را بجایی می رسانیم که ما را میخکوب می کنند و تا زمانیکه بقول مسیح اینها را ببخشیم برای اینکه نمی دانند که چکار می کنند.

اگر این شناسایی در ما بوجود بیاد که این کسانی که در ذهن در تاریکی هستند و نمی دانند که چکار دارند می کنند ما آزاد شدیم. اگر شما بشناسید که شما تخته بند شدید و این عامل شکنجه شماست بلافاصله از آن قفس و از آن تخته آزاد می شوید و بعد عمودیتان را پیدا می کنید و این بعد عمودی ما این لحظه و در این لحظه است که ما زنده هستیم با عمق بی نهایت و بعد افقی هم داریم که فکرمان است. فکرمان آینده را به ما نشان می دهد و گذشته را نشان می دهد که ما می توانیم بوسیله فکرمان در جهان حرکت کنیم و کار کنیم اما عمق زندگی را هم بطور زنده تجربه می کنیم فکرمان ما را از جا در نمی آورد برای اینکه در آنها من وجود ندارد. فکرهایی که میاد رد می شود تغذیه می شوند از این خرد در واقع عمودی ما. برای اینکه ما الان بعد عمودی داریم چون ریشه داریم در زندگی. قبلاً فقط سطحی بود. قبلاً فقط در سمبولیسم اقیانوس ما فقط این موجها بودیم. از یک موج به یک موج و به موج بعدی .. شما در موج زندگی نکنید. موج برقراری و استقرار نداره. مستقر نیست موج. شما فرض کنید که یک نفر در فکر زندگی می کند. خب این فکرها مثل امواج اقیانوس دارند مرتباً رد می شوند. این یکی میاد و آن یکی می رود و.. استقرار ندارند. مستقر اصلی خود اقیانوس است که عمق بی نهایت دارد و شما آن هستید.

پس ما فهمیدیم که اگر این دلچ را ندهیم که به چارمیخ روی آن کشیده شدیم اگر صفت خدایی را، این پیرهن خدایی را که از صفت‌های خدایی بافته شده و اسمش را گذاشت شوشتری نمی توانیم بگیریم.

شما نمی توانید هر دو را داشته باشید. نمی توانید منتان را حفظ کنید. این پیراهن خدایی را که از صفت‌های خدایی بافته شده را بگیرید. نه نمی شود. این را باید بطور کامل بدهید. اگر بصورت فکر برمی خیزید اجازه بدهید این فروکش کند هر چند که بنظر میاد که داریم می‌گیریم. حالا دارد می گوید که :

جامه این جسم، غلامانه بود ****گیر کنون پیرهن مهتری

اگر این لحظه من جامه یا لباس جسم پوشیدم یعنی این لحظه هوشیاری جسمی دارم و از یک چیزی آگاهم لحظه بعد هم از یک چیز دیگری آگاهم و لحظه بعد هم از یک جسمی آگاهم .. برای اینکه فکر مربوط به حواس است و حواس فقط اجسام را می شناسد. اگر شما در این لحظه فکر می کنید و لحظه بعد هم فکر می کنید و لحظه بعد هم همینطور مشغول هستید . پس همیشه جامه جسمی دارید. ولی این غلامانه است.

چرا؟ برای اینکه ما نوکر آن چیزی هستیم که ما را از جا کنده. ما غلام آن هستیم دیگر!! ولی آیا درست است که شما غلام فکرتان باشید؟ نه چون جامه اش نوکرانه است.

حالا پیراهن بزرگی را بگیر. پیراهن بزرگی را موقعی می گیرید که شما این لحظه هوشیاری جسمی را که بصورت فکر برمی خیزید اجازه بدهید فروکش کند که در سطرهای پایین هم می گوید که این بصورت مرگ جلوه می کند. ولی وقتی که فروکش می کند در واقع شما لباس هوشیاری جسمی را می کنید می اندازید دور و هوشیاری حضور دارید. در هوشیاری حضور داشتن فکر نکنید که دیگر فکر نمی کنید!! نه آن موقع هم فکر می کنید ولی فکرها ساده است و توی آن من نیست. هیچ فکر و اتفاقی نمی تواند شما را از جا بکند. برای اینکه می دانید که زندگی شما در آن اتفاق نیست. اتفاقات میاد و می گذرد.

اتفاقات برای اینکه یک چیزی به ما اضافه می کند یا کم می کند. ولی آن چیزی که دارد اضافه می شود و یا کم می شود در اصل زندگی ما در آرامش ما و در شادی ما اثر ندارد ما این را بصورت مفهوم وار و ذهنی نمی دانیم بلکه عملاً به آن زنده شدیم دیگر اتفاقات بصورت فکر جلوه می کنند ولی ما را از جا نمی کند. که در پایین همین مرگ را می گوید که الان توضیح دادم. **مرگ حیاتست و حیاتست مرگ *** عکس** **نماید نظر کافری** مرگ که این هوشیاری جسمی در این لحظه در ما بصورت فکر ظاهر می شود اگر این فروکش کند بنظر میاد که ما داریم می‌گیریم. شما بنظر میاد که کوتاه میایی و من شما می گوید که نباید کوتاه بیایی ولی این فکری که در شما برخاسته مخصوصاً راجع به درد. ما از حالا شروع کنیم روی خودمان کار کردن شاید فکرهایمان را یک ذره بتونیم کمی مدیریتشان را بعهده بگیریم و از عهده آنها بر بیاییم ولی دردی که میاد درد هم یک جور فکر است . فکریست که بصورت درد آمده. درد هم یک چیز ذهنی است وقتی که درد میاد . درد را هم می توانید تماشا کنید. درد را هم می توانید بندازید. وقتی که یک مُد سیاه روی ما میاد حالمان گرفته می شود صبر می کنیم. وقتی بی اختیار خشمگین می

شویم خشم مان را می بینیم و صبر می کنیم و ناامید نمی شویم. وقتی که صبر می کنیم این خشم می میرد. سکوت می کنیم. و در نتیجه بنظر می آید که وقتی این فکر فرو می نشیند و این درد ما را از جا نمی کند بنظر می آید که این درد دارد می میرد و شما فکر نکنید که شما هستید که دارید می میرید این درد هست که دارد می میرد. ما هیچ وقت نمی میریم.

آنچور حیات مرگ است که من این لحظه بلند می شوم بصورت فکر و درد و خودم را نشان می دهم که من کوتاه نمیام و من مسلط هستم به اوضاع. این مرگ است.

فرو نشستن و آرام شدن بنظر می آید که این مرگ است ولی زیر این زندگیست.

عکس نماید نظر کافری عکسش را بارها و بارها تجربه کردیم و من نیازی نیست که توضیح بدهم. چرا که آقدر ما خشمگین شدیم و ترسیدیم و درد ایجاد کردیم و فکر کردیم که آن زندگی هست ولی شما دیدید که آن مرگ بود. این را که تجربه کرده ایم. نظر کافری عکس می فهمد.

جمله جانها که از این تن شدند **** حی و نهانند کنون چون پری

مولانا می گوید شما وقتی که این دلق را انداختی و از این قفس آمدی بیرون . چند جور نوشته بعنوان اقیانوس اجازه دادی که این موجها فرو بنشینند و شما کف و موج اقیانوس نشدید حالا هر موجی که می خواهد بیاد رد بشود. در شما و روی شما هست که دارد رد می شود و شما نیستید. روی شما را هم نمی پوشاند. تمام این جانها که از این تن بیرون آمدند الان زنده هستند. حی یعنی زنده. زنده و پنهان هستند مثل پری. قبلاً راجع به پری صحبت کرده ایم که پری یک باشنده افسانه ای نیک است و بسیار زیبا که شما هستید بعنوان هوشیاری حضور زنده هستید ولی این تن که از اتفاقات درست شده برای شما مهم نیست. تنی که ذهن درست شده.

حالا واقعاً وقتی می گوئیم: «مرگ» آیا مرگ جسمی را می گوئیم؟ نه! این جسم موقعی زنده می شود و کار خودش را درست انجام می دهد که این چیزهایی که گفتیم صورت بگیرد. شما تصویر ذهنی از خودتان نشوید و شما با باورهایتان هم هویت نشوید. شما در این جسم درد ایجاد نکنید. شما فرض کنید که الان ریشه بی نهایت در زندگی دارید عشق و زندگی در تمام ذرات وجود شما ارتعاش می کند و این آرامش و این زیبایی و این شادی از شما ساطع می شود و شما هم تجربه می کنید. آیا در اینصورت این ذرات وجود شما سالم می شوند یا نه؟ خب البته که این تن یک دوره ای دارد و بعد از این دوره خودش می میرد ولی در آن دوره بهترین حالتش این است که شما حی و نهان باشید. مثل پری باشید که این جسم هم در آن موقع وظیفه خودش را درست انجام می دهد. ما با من و ایجاد درد و زیر فشار قرار دادن این جسم نمی گذاریم درست کار کند. شما این را بهتر از من می دانید.

گشت سوار فرس غیب، جان **** باز زهید از خر و از خرخری

می گوید وقتی که ما آزاد شدیم. فرس یعنی اسب. جان ما سوار اسب غیبی می شود. جان ما الان پر در آورد. قبلاً گیر بود و در قفس بود و نمی توانست تکان بخورد. الان آزادیم. الان در واقع سوار فضای یکتایی این لحظه هستیم. یعنی با خدا در این لحظه یکی هستیم. بنابراین اراده و انتخاب داریم. پاسخ می دهیم به نیاز این لحظه و به جهان نگاه می کنیم همیشه انبار خرد و شادی در اختیارمان است و در آن فضای یکتایی که از جنس بودن و بی فرمی و از جنس بی زمانی است ما آنجا هستیم.

وسعتمان چقدر است؟ بی نهایت. همه چیز در ما جا می شود. بنابراین سواریم و پرتحرک هستیم. جان ما سوار اسب غیبی است.

بنابراین باز رهید!

چرا می گوید دوباره رهید؟ برای اینکه موقعی که ما آمدیم به جهان ما از جنس خر و خرخر نبودیم. خر یعنی همین من ذهنی. و خرخر یعنی کسی که مشتری خر است. کسی که توی ذهن است و با چیزهای ذهنیش هم هویت شده مثلاً کسی که با مقامش هم هویت شده و بر اساس آن در واقع سوار خر شده دیگر!

خر همان باشنده ای است که از هم هویت شدگی و دردها درست شده. کند است.

و ما چون از آن جنس هستیم و ما اگر بر اساس هم هویت شدگی ها حس هویت و وجود می کنیم در اینصورت سوار یک باشنده کند هستیم که اسمش را می گذارد خر.

حالا چون هم جنس هستیم. آن جنس را می خریم. کسی که با مقام دنیایی هم هویت هست به کی نگاه می کند؟ هر کسی را که مقام این دنیایی دارد را قبول دارد.

کسی که پول زیاد و با پولش هم هویت است (حالا من نمی گویم که پول زیاد بد است. منظورم کسی است که پول زیاد اگر داشته باشد با آن هم هویت باشد) در اینصورت چه کسی را قبول دارد؟ کسی که پولش از او بیشتر است و می خواهد مثل او بشود و همیشه در مقایسه است. ببینم که پولم به او رسیده و چقدر کمتر است هر چقدر که کمتر است من از او کمترم! این همین خرخری است.

کسی که به زندگی زنده هست کاری به آن خرخری ندارد که خرخری کسی است که مشتری خر است. ما دیگر مشتری خر نیستیم. برای اینکه سوار اسب غیبی هستیم.

حالا بعضی از این چیزها موقعی آشکار می شود که ما حقیقتاً و عملاً از این قفس بیاییم بیرون. شما فکر نکنید که از قفس بیرون آمدن شق القمر است. نه اگر مثلاً برای یک بچه دو یا سه ساله راه رفتادن و روی پا راه رفتن شق القمر است پس این کار هم شق القمر است!

این استعداد طبیعی ما هست و کار مهمی نیست. در واقع رشد طبیعی ما این است که ما بعنوان هوشیاری بیاییم به این جهان با چیزها هم هویت بشویم و از این هم هویت شدگی و از این بافت زاییده بشویم. خودمان را بکشیم بیرون. ایندفعه هوشیارانه قدم بگذاریم. و آخر سر

هوشیار بشویم به هوشیاری و روی پای خودمان قائم بشویم . این پا دیگر پای فرم نیست. پای ذهن نیست. پای فکر نیست. پای بی فرمی است و بی زمانی است و اصل شماسست و این استعداد طبیعی است و همه انسانها دارند همه انسانها باید اینطوری بشوند. باید بشوند. برای بقای بشر این لازم است. برای آبادانی جهان اینکه ما به آنجا برسیم این خرد و این بودن این عشق از ما به جهان بیاد. آن موقع زندگی ما را می گیرد و خودش را از ما بیان می کند و آن چیزی که بیان می شود از جنس خرد است که این جهان را سامان می دهد. باز رهید از خر و از خرخری برای همین می گوید باز رهید چون قبلاً نبودیم و الان شدیم و الان دوباره خلاص شدیم.

بخش چهارم:

سوخت درین آخر دنیا دلت **** بهر وجوه جو این لاغری

ما اجازه ندهیم که در دورانی که انسان می تواند زنده بشود به بُعد بی زمانی خودش و یا در واقع بی فرمی خودش که میاد به فضای یکتایی این لحظه و با زندگی یکتا می شود. در واقع می خواهیم بگوییم که دنیا به آخر می رسد. دنیا چیزی است که ذهن نشان می دهد. اگر شما با اتفاقات هم هویت نشوید برای شما آخر دنیا است و آخر زمان هم هست.

اگر شما این حقیقت را متوجه بشوید که زندگی همیشه این لحظه است و هیچ موقع نیست که این لحظه نباشد. و گذشته و آینده هم که زمان است فقط بصورت فکر به ما جلوه می کند و این یک خاصیت ذهن است که بتواند تغییر را توضیح بدهد برای ما. بنابراین موضوع حل می شود.

موضوع چطوری حل می شود؟ متوجه می شوید که ای بابا این چیزی که بصورت آینده جلوه گر می شود این فقط یک فکر است. از فکر نمی شود زندگی گرفت.

بنابراین می گوید حیف است در حالیکه این تکامل در جهان صورت گرفته که یک باشنده ای بنام انسان بیاد که زمان برای او به آخر برسد در واقع زمان برای ما به آخر رسیده. انگار که مثلاً یک کسی در زندان بوده و دوران زندانیش تمام شده و به او می گویند بیا برو بیرون و ولی او نمی رود بیرون. ما به این هوشیاری رسیدیم که ما نباید توی ذهن بشینیم و با گذشته و آینده هم هویت بشویم. و برویم یا در گذشته و یا در آینده زندگی کنیم و با این کار این لحظه را بپوشانیم که این لحظه زندگیست. و با این لحظه بستیزیم و با این لحظه دشمن بشویم. شما وقتی با اتفاق این لحظه می ستیزید و یا با آن لحظه مقاومت می کنید با این لحظه که زندگی است دارید می جنگید. این حقیقت را ما باید متوجه بشویم. که ستیزه و یا جنگ و یا مقاومت در مقابل این لحظه دشمنی با زندگیست و دشمنی با خودتان است برای اینکه شما از جنس زندگی هستید. هر

موقع دیدید که دارید مقاومت می کنید با اتفاق این لحظه یادتان بیاد که شما دارید با خودتان و با زندگی دشمنی می کنید و الان باید آشتی کنید همان موقع دستتان را باز کنید و بگویید که من آشتی کردم.

مهمترین چیز در اینجا این است که شما بدانید برای ما آخر زمان شده و آخر زمان شده و آخر دنیا شده. آخر زمان و آخر دنیا یعنی اینکه ما از ذهن بیایم بیرون. و آن هوشیاری که از شما باید به اصطلاح بریزد و بلند بشود همین الان می خواهد بریزد و شما الان جلوی آن را گرفتید. جلوی آن را نگیرید و بدانید که دارید جلوی آن را می گیرید. با مقاومت به اتفاق این لحظه.

در دفتر ششم مثنوی یک قصه ای هست که این را قبلاً خواندیم ولی یک بیت که منسوب به مولانا است. و حالا اگر هم منسوب به ایشان نیست و ایشان هم نگفته باشد ولی پُر معناست و مربوط به همین قصه سلطان محمود است.

سلطان محمود شبها با لباس مبدل می رفت بیرون و یک شب میاد بیرون و می رسد به یک گروهی و می بینید که این گروه چند نفر دزد هستند. با اینها سلام و علیک می کند و با اینها دوست می شود و با هم که صحبت می کنند هر کدام از اینها یک خاصیتی داشتند. مثلاً یکی از آنها به پارس سگ گوش می کرده و می فهمیده که او چه می گوید و یا گوش می کرده به زمین و می فهمیده که اینجا خزانه است و یکی دیگر تخصصش در کمند اندازی بوده.

خلاصه از این سلطان محمود که لباس مبدل پوشیده بوده از او پرسیدند که تو چه خاصیتی داری؟ او می گوید من خاصیت این است که اگر من این ریشم را بجنابم زندانیهای گرفتار آزاد می شوند.

خلاصه سلطان محمود قاطی این دزدان می شود و می روند خزانه شاه دزدی!

خلاصه می روند و سلطان هم با آنها می رود به خزانه و جواهرات خزانه را می دزدند و می برند به خانه هایشان و سلطان صبح روز بعد می رود و به داروغه می گوید که بروند و این دزدان را بیاورید.

وقتی که اینها را می آورند جلوی شاه. یکی از اینها خاصیتش این بوده که اگر در شب، در تاریکی کسی را می دیده در روز می توانسته او را بشناسد. و او به دوستانش می گوید که گرفتار شدیم و این شخصی که آن بالا نشسته این همان است که دیشب با ما بود و همه گرفتاری هم زیر سر ایشان است.

بهر حال او به سلطان می گوید که الان وقتش هست که شما این ریش را تکان بدهی تا ما از گرفتاری نجات پیدا کنیم. و آن شعری که می خواستم بخوانم این است که می گوید: **دیده ای خواهم که باشد شه شناس *** تا شناسد شاه را در هر لباس** این لحظه شاه است زندگیست و خداست. با قیافه مبدل و درد میاد شما اگر قبلاً دیده اید آن شخص را الان او را در لباس مبدل هم می توانید بشناسید.

بدانید که درست است که با قیافه‌گرفتاری در این لحظه آمده ولی این لحظه زندگی است . شما اگر دیده‌شده شناس داشته باشی با هر قیافه ای که میاد چه خوب و چه بد بعضی موقعها قیافه خوب می گیرد و بعضی موقعها هم قیافه بد می گیرد که البته اینها را ذهن هست که می گذارد روی آن. همیشه زندگی با قیافه زنده می آید منتهی چون ما عینک ذهن به چشمان زدیم این لحظه را بد می بینیم و می خواهیم با آن بستیزیم.

خب آن چیزی که یادمان می ماند این است که این لحظه زندگیست و شاه است. شما نمی توانید با آن بستیزید و باید با آن در آشتی باشید و این لحظه بی زمانی است و بعد زندگی شماست و اگر ستیزه و مقاومت کنید با این لحظه این بعد بی زمانی و زندگی بسته می شود. این خلاصش است.

ولی می گوید با اینکه اینهمه امکانات وجود دارد که آخر دنیاست و در واقع آخر زمان هم هست.

آخر زمان یعنی چه؟ یعنی اینکه لزومی ندارد که شما در گذشته و آینده زندگی کنید. این لحظه زنده باشید و در ذهنتان گذشته و آینده ساده را هم ببینید. که فردا فلان اتفاق می خواهد بی افتد حالا ما یا سود می بریم و یا ضرر می کنیم . که اصلاً مهم نیست.

البته چون حاضر هستیم بهترین فرمان را هم می توانیم انجام بدهیم. بهترین تدبیر و بهترین خرد را هم می توانیم انجام دهیم. حالا هر چه می خواهد بشود. ولی الان در آخر این دنیا دل ما می سوزد بخاطر پول جو این خری که در واقع من ذهنی باشد. ما در ذهن رفتیم سوار یک وسیله نقلیه ای شدیم که آن جو می خواهد بخورد و جوی هم که می خواهد بخورد زندگی است. آن زندگی ما را می خورد. زندگی زنده را که توجه ما هست این من ذهنی می بلعد. شما نگذارید .

خب یک شعری مولانا دارد که می گوید

کو خر من کو خر من پار بماند آن خر من * شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من**

حلق بگوش است خرم گوش خر و حلقه زر * حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من**

می گوید این خر من گوشواره گوشش می کند و گوشواره اش هم طلاست. حیف که این زر من حیف که این زندگی من را می خورد این خر.

خب نگذارید که بخورد! اصلاً خر نباید باشد. ما می توانیم سوار اسب جان بشویم اسب غیب بشویم که قبلاً گفت.

اینها را شما باید انشاءالله چندین بار بخوانید تا قشنگ معنا در شما باز بشود. حداقل هر غزلی را شما باید سی بار چهل بار بخوانید و در صورت

لزوم سی دی هایش را هم گوش بدهید. خودتان بخوانید تا این در شما باز بشود . همین یک غزل برای شما کافی است. ده تا غزل کافیت

برای شما که شما را به گنج حضور برساند. منتها باید خیلی خیلی خوب بخوانید اینقدر بخوانید که معنا در شما بوسیله خودتان در شما

باز بشود.

که بگویید که بله من الان می بینیم که این چی دارد می گوید. سطر به سطر من اینها را خواندم و روی خودم اینها را اعمال کردم و خودم را زیر نورافکن گذاشتم و با دیگران کاری نداشتم. که این غزل به من چه می گوید و من چه تغییری در خودم می دهم و عملاً این تغییر را می دهم و من نجات پیدا می کنم.

پرده چو برخاست اگر این خرت **** گردد زرین، تو درو ننگری

اگر این پرده که جلوی چشمان ما را گرفته این لحظه بصورت فکر بلند می شویم و سوار کلمات و جملات هستیم تشخیص نمی دهیم که هر کلمه و هر جمله ای یک اشاره کننده است و یک علامت راهنماست. مردم سوار کلمات هستند. خب شما علامت راهنما را در جاده ها دیدید که مثلاً گفتند تهران بیست کیلومتر. خب حالا کسی آمده و می گوید آقا این تهران را که با « ه » دو چشم نوشتند. این را باید به شکلی دیگر می نوشتند. شما چکار داری که چطور نوشتند! نوشته را دیدی دیگر برو بسوی تهران!!

ما هم در شکل جملات که مثلاً در یک دین این را اینطوری گفته و در دین دیگر اینطوری گفته ... اینها هم اشاره کننده است به ماه. آن انگشتی که به ماه اشاره می کند خود ماه نیست. آن کلمه و آن جمله ای که اشاره می کند به خدایت شما و به گنج حضور و به اصل شما و فضای یکتایی آن کلمات خود آن فضا نیست. شما توی شکل جمله نمان. این پرده است. مردم توی پرده هستند و سوار کلمات و جملات می شوند و گیر می افتند که اینطوری نباید گفت و آنطوری باید گفت! یا آن غلط است چرا اینطوری می گوی؟! یا آنطوری که راجع به خدا صحبت نمی کنند!! در صورتیکه همه اینها برای این بوده که اگر چیزی خوبی بوده ما را می اندازد توی آن فضا. اگر ما چسبیده ایم به شکل و قیافه کلمات ما در پرده هستیم.

حالا اگر این پرده بیفتد اگر این خر از جنس طلا و زر هم باشد تو به او نگاه نمی کنی. این تاکید روی شکل گفتن یا خوب گفتن و خوب نوشتن اینها همه مال من ذهنی است. هر جور که شما می گوید اگر از جانان میاد و اگر حاضر هستید خوب است. حالا جملاتش و جمله بندیش خوب است یا نه یا کلمات خوبی بکار می بریم اینها همه سطح است. اصل این است که زنده هستی و این انرژی زنده کننده و عشق و آرامش از شما ساطع می شود یا نه.

بر سر دریاست چو کشتی روان **** روح، که بود از تن خود لنگری

الان ما بصورت کشتی روی دریای زندگی روان هستیم. الان ما کشتی هستیم اینها سمبولیسم های مختلفی هستند که روح ما روی دریای زندگی روان است. ولی قبلاً چون چسبیده بودیم به چیزهای ذهنی و به باورها و جامد شده بودیم در اثر چسبیدن به تن خودمان لنگر شده بودیم.

الان می فهمیم که با مردم راحتیم و اجازه می دهیم که در حضور ما راحت بنشینند و قضاوت نداریم.

چرا قضاوت نداریم؟ برای اینکه از قضاوتها من و هویت نمی گیریم. نمی خواهیم که مردم را تغییر بدهیم. قبلاً می خواستیم مردم را تغییر بدهیم. برای اینکه فکر می کردیم اگر مردم تغییر نکنند بدبخت شدند و می خواستیم راهنماییشان بکنیم و لی الان نمی کنیم. الان می فهمیم که اگر مردم را ما تغییر بدهیم آنها به خلاقیتشان نمی رسند. هر کسی به ریشه اش باید وصل باشد. ممکن است بدرد بیفتد ولی باید به درد بیفتد تا بفهمد. ما نماییم بگوییم این باورها را بپذیر درست می شود این باورهای من است من بصورت مجانی بتو می دهم و تو اینها را قبول کن. نه! این باید زنده بشود و از اعماقش زندگی بشود و بیاید بالا تا زندگی خودش را به او بشناساند.

پس ما دیگر آن لنگر نیستیم! الان ما متحرک شدیم.

شما ببینید آیا از پهلوی مردم راحت رد می شوید؟ و سرکار از کنار مردم بدون اینکه قضاوت کنید و بدون اینکه اصطحاک پیدا کنید و بدون اینکه دعوا کنید و حرفتان بشود؟ اگر حرفتان نمی شود ولی حتی اگر از قیافه تان پیداست که نمی پذیرید پس گرفتارید!! در اینصورت روح که بود از تن خود لنگری ما باید مثل کشتی روی دریا روان باشیم.

گر چه جدا گشت ز دست و ز پا **** فضل حقش داد پر جعفری

این دست و پا منظور دست و پای ذهن است. دست و پای آن باورهای است که ما باور داریم که ما را نجات می دهند.

شما باید از اینها جدا بشوید اگر جدا نشوید خدا به شما بال نمی دهد. پر جعفری یعنی پری که جعفر طیار پیدا کرده.

دو تا اصطلاح است در مولانا یکی جعفر طرار است که طرار یعنی دزد که مولانا دارد. این جعفر طرار سمبل من ذهنی است. و یکی هم جعفر طیار که در واقع برادر حضرت علی بوده و ده سال از او بزرگتر بوده و در یکی از جنگها که علم اسلام در دستش بود دستش قطع شد و علم را از دست راست به دست چپ داد. بالاخره هر دو دستش قطع شد و بعد کشته شد که مولانا او را سمبولیک می آورد.

بهر صورت می گوید به فضل حق پر در بهشت درآورد. حالا سمبولیک عبارت از این است که شما اگر یواش یواش اجازه بدهید اینطوری که بصورت فکر بلند می شوید که اینها دست و پای شما هستند اگر اینها بخوابند شما به فضل خدا پر در می آورید. و در ضمن علم دین واقعی را هم بلند کرده اید. دین یکتایی را، دین هوشیاری و دین زنده شدن به زندگی را.

مولانا این سمبولیسم را می آورد که پر جعفری، پری است که پس از ریختن این دلق و تمام آن وسایلی که در ذهن ما اختیار داریم اینها را همه می اندازیم دور و پر جعفری پیدا می کنیم.

پس ما نباید بترسیم که اگر ما این لوازم را و ابزارها را که در ذهن هستند و کمک می کنند به ما بندازیم دور .. البته نمی اندازیم دور شما خودتان را از آنها می کشید بیرون. شما دیگر از آنها هویت نمی گیرید . در ضمن فکر نمی کنید که این فکرها شما را به خدا و زندگی می رساند. این خیلی مهم است.

برای اینکه اگر این لحظه فکر هستید این فکر، فضای یکتایی را می پوشاند . شما چون فکر هستید فکر فقط فکر را می شناسد طبق قانون جذب. لحظه بعد هم می پرید به یک فکر و لحظه بعد هم همینطور و تا زمانیکه ما بمیریم. این کار را شما ادامه ندهید و یک جایی شما این ابزار را بگذارید بیفتد تا ببینید که فضل زندگی به شما پر می دهد.

خانه تن گر شکند، هین منال **** خواجه! یقین دان که به زندان دری

اگر خانه ذهن، خانه تن که ما در آن زندگی می کنیم اگر که بشکند و اگر که اشکال پیدا کرد ما زندگیمان را بصورت گلیم در آوردیم. با تمام گلپایش هم هویت شدیم و بصورت گلیم خیلی خوشگل در آوردیم و در آنجا هم زندگی می کنیم. حالا سمبولیسم خانه را آورده. خب توی این خانه را که درست کردیم که هر اتاقی نقاشی شده و این نقاشی ها همان چیزهایی هست که شما با آنها هم هویت شدید با آنها و هر لحظه که به آنها نگاه می کنید یکی از اینها را می بینید و می گوید به به!

یکدفعه چند تایی از اینها می شکند. مثلاً یکی از زندگی شما می رود یا یکی میمیرد یا مقامتان را از دست می دهید . اینها همه همان گلپای گلیم هستند یا نقاشی های روی دیوار هستند. اگر که دیدید خانه تان دارد میریزد اگر شکست تو ناله مکن داری نجات پیدا می کنی و داری آزاد میشوی. برای اینکه با آن چیزهایی که هم هویت شده بودی بطور طبیعی داره میریزه. مخصوصاً دوران پیری. کسانیکه سنشان از پنجاه یا پنجاه و پنج می گذرد و به شصت می رسند آن خانه تن شروع می کند به یواش یواش ریختن.

حالا دو راه هست یا شما مینالید و شکایت می کنید و می خواهید مثل بیست ساله ها باشید.

یا نه با پذیرش و با موازی بودن با این لحظه عمل می کنید و این شما را می کشد به اینکه شما باید با زندگی در این لحظه موازی باشید و این حقیقت را بپذیرید. کدام راه را می خواهید بروید؟ اگر می نالید و شکایت می کنید و دیوارهای من ذهنی را زخمیتر و محکمتر می کنید. دارید حرکت می کنید به حافظه تان و بعد از آن می خواهید در حافظه تان زندگی کنید . که من وقتی بیست سالم بود بین که چه نمرات بالایی می گرفتیم و جوان بودیم بین چه وزنه هایی بلند می کردیم و .. حالا از این به بعد می خواهید از آنها هویت بگیری یعنی می خواهی بروی به هیروت. نکن اینکار را.

بجای این تسلیم بشو و بدان که زندگی داره قسمتهای از این خانه را خراب می کنه که تو بتوانی بیرون بیایی. اتفاقاً دوران کهنسالی (حالا می گویم کهنسالی منظور دوران بالای شصت) بهترین دوران برای آزاد شدن از من ذهنی است. بعضی قسمتهای بدن ما هم شروع می کند قدرتش کم شدن و یا ضعیف شدن و شما اینها را هم می پذیرید که من دیگر این کارها را نمی توانم بکنم. همین شما را تسلیم می کند.

حالا این قسمت خیلی مهم است که می گوید: «خواجه یقین دان» بطور قطع یقین بدان ای خانم ای آقای محترم که در زندان هستی. در زندان ذهن هستی. برای همین می نالی. اگر هم هویت نشده بودی نمی نالیدی.

چونک که زندان و چه آبی برون **** یوسف مصری و شه و سروری

اگر از این زندان ذهن و از این چاه ... چرا می گوید چاه؟ می دانید که یوسف هم به زندان افتاد و هم به چاه. و هر دو سرنوشت ما است. یوسف اصل زیبای ما است. اول می افتد توی چاه. سمبولیسم چاه به این دلیل خوب است که شما برای بالا آمدن از چاه باید یک طناب را بگیرد و بیاید بالا. اگر ما در چاه بی افتیم تا طناب نباشد و تا طناب برای ما نیندازند ما نمی توانیم بیاییم بالا!

یعنی یک نیروی بر علیه نیروی ثقل و یا کشش زمین باید باشد. مثلاً یک کسی که عادهای بد دارد هم هویت شدگی ها همین است دیگر. نیروی کشش دارد. برای همین است که ما الان از یک فکر به یک فکر در آینده فوراً می پریم. برای چه ما الان یک فکر می کنیم هنوز این فکر تمام نشده می پریم به یک فکر دیگر!!

چرا؟ چون آن نیروی ثقلی که ما را می کشد به ذهن و ما کشیده می شویم به توی ذهن.

اگر بخواهیم خودمان را از ذهن بکشیم بیرون ذهن می گوید کجا؟ کجا می روی؟ پیر به آن فکر! این همه ناقصی را ببین. اینها را می خواهی چکار کنی؟ داری می روی به آینده تا کامل بشوی.

حالا این را واقعاً نمی گوید ولی ما اینطوری هستیم. مثل چاه. اگر توی ته چاه باشی و بخواهی بیایی بیرون. چاه که نمی گوید نمی گذارم بروی. خوب نمی توانی بروی! چون فقط یک نیروی باید اعمال کنی که شما را چهل متر بیاورد بالا.

حالا این طناب که ما را می آورد بالا همیشه جلوی چشمان ما هست و نمی بینیم. این طناب حضور است. مولانا گفت که این طناب صبر است. که الان برای شما اتفاق می افتد ولی شما واکنش نشان نمی دهید و صبر می کنید در اینصورت طناب را می بینید و یکی یکی می آید بالا.

و بعد از آن به زندان می افتد. شما از چاه هم که بیایی بالا به زندان می افتی به زندان ذهن. شما که یک ذره قوی بشوی و از چاه بیایی بیرون هنوز تو زندانی. ولی اگر از هر دوی اینها بیایی بیرون در اینصورت یوسف مصری و پادشاه جهان فرم هستی. پادشاه جهان فرم همین است که گفت از فلک بیرون پیری و مصر هم سمبول فرم است. یوسف مصر یعنی پادشاه مصر هستی و شاه و سرور هستی.

پادشاه جهان اتفاقات هستی و هیچ اتفاقی شما را نمی کشد. شاه و سرور مهرت و عشقت هم هستی . عشق را می پراکنی و اتفاقات هم سر جای خودش هست. البته ورای همه اتفاقات هستی.

چون برهی از چه و از آب شور **** ماهی و معتکف کوثری

آب شور و چاه. چاه همین ذهن است که از آن نمی توانیم بیاییم بیرون . چون هر موقع که می خواهیم بیاییم بیرون باز فکر ما را می کشد توی خودش توی چاه. آب شور هوشیاری شور است. هوشیاری من ذهنی آب شور است. هوشیاری خالص نیست. زندگی خالص نیست. پر از درد و هم هویت شدگیست. هوشیار هستیم ولی بی حال هستیم. هوشیار هستیم ولی درد داریم. استرس داریم می ترسیم و خشم داریم. این هوشیاری آب شور است. اگر برهیم از چاه و از آب شور در نتیجه ماهی هستی که در دریای زندگی ساکن شدی . معتکف یعنی ساکن شدن. اقامت پیدا کردن . کوثر فضای زنده زندگی در این لحظه فضای یکتایی این لحظه که آبش خالص و شیرین است.

باقی این را تو بگو، زانک خلق **** او تو کنند ای شه من، باوری

حالا که این همه را مولانا گفته به شاه می گوید به خدا می گوید به زندگی می گوید تو از طریق جان انسانها حرف بزن. حقیقتاً اگر شما روی خودتان کار کردید زندگی می تواند از طریق جان شما حرف بزند. دارد می گوید ای شاه ! ای خدا ! بقیه اش را تو بگو و تو حرف بزن برای اینکه وقتی که تو می گویی به حرف نمی گویی از طریق زنده شدن جان انسانها کسانیکه گوش می کردند کار کن تا آنها بقیه اش را باور کنند. برای اینکه از تو بهتر باور می کنند. چرا؟ برای اینکه وقتی شما اجازه دادید همین الان شاه از جان شما بوسیله جان شما صحبت کند همین جا و در این لحظه زنده می شوید و زندگی زنده را حس می کنید و باور می کنید که این حرفهایی که زدیم درست بوده و بقیه اش را هم خودتان برای خودتان از طریق زنده شدن و ارتعاش زندگی در تمام وجودتان خودتان به خودتان می گوید و از شاه این را بهتر باور می کنید.
